

روی محراب حرم کعبه مقصد بود  
 دردم نقطه سوید نیست  
 عهد کردم بوی تو زوم  
 یک چهره صورت آشنای  
 بر تپتی مایه کیمی نام  
 راه پیچیده خطش بویم  
 بر روی خویش آب جی خشک کرده است  
 بتان کیو بروی خود کشیدند  
 دلم جز خواب روز و شب که شغلی نماند  
 دیدار با من ز استادان است  
 چه قدمی سبیل خواهی کرد  
 تخت دل را البته بر باز و طفل استگن  
 گریه را از دلم مدد باشد  
 نمرز هد خشک زاهد را  
 از بس یکد ز جبهه ما آب انفعال

دل بیاد ابرو ششین طاق نسیان داده را  
 حال روی تو نقش جان نیست  
 شوق زلف تو موکشان نیست  
 جز آنکه در دیار من نیست  
 فی بی برک بانو امی هست  
 چون قلم تا شگفتی با بی نیست  
 آینه کز طلا خطوات شرمسار نیست  
 امید صبح ز ادرشام کردند  
 که شاید چون زلیخا حسن کار از فیض خواب آید  
 حیرانی من جلوه دلدار نماید  
 تا که صاحب ترا چو خویش کند  
 خیر بادش کرد چشم ز تمیذ انم چه شد  
 خیر جاریش تا ابد باشد  
 کره دل چو سبزه صد باشد  
 دیدن در آنکه نتوانیم روی خویشتر

لایق روی کهر کردیمی باشد  
 هر کسی منفق مذیب سلطان باشد  
 ترا چو سر بر چشم نگاه میدارم  
 خوف از دهنیت برون نبسته  
 آینه دیدن تو تماشای دیگرست  
 سیاه میکند امشب زکی سوخته با هم  
 آخر دل دو نیم از آه و گریه من  
 بجز است نام من صاحب  
 حرف الضاد

خاکسار سیت مرا و ارمغا کار می دل  
 شد گرفتاری صاحب ز گرفتاری دل  
 دروغ نیست که مردم گواه میدارم  
 دل بسته بود شکر به بسته  
 وارد هزار جلوه در آینه آینه  
 ولم چون دومی بچند خود لرزیده لرزیده  
 بر باد رفت نمی در سیل آبی نمی  
 در حقیقت منم علام عالی

ضمیر

تخلص محمد عبد الحمید پسر محمد امام صدیقی تهرگز می فتنی حسام الملک بهادر است  
 در سن ۱۲۰۲ کبزار دو صد و دو هجری در بلده تهرگز از او عدم بچمن ظهور  
 رسید و در عنقوان شباب کتب درسیه فارسیه پیش پدر خود رسید  
 شاه صدر عالم گذر ایند علوم ادبیه از مولوی عبد الودود عاشق و مولوی  
 زکی الدین محمد خان خواند و استغوا داشته بهرساند در او ایل حال  
 به فتنی گری اصلاغ آن طرف از طرف ارباب حکومت مامور بود و بحال

احتیاط سر بر اسی آن می نمود از دوزده سال منصب منصف اندیاری او تا  
 بسری بر دو با هر کسی شیوه اخلاق حمیده و اطوار سپندیده میسر دگاه گاه <sup>بعلک</sup>  
 نظم فارسی ریخته میسر و اخت و از چندی بسبب کثرت اشغال امور سرکار تبرک  
 آن در ساخت آخر کار در سال یک هزار و دو صد و شصت و نه پوری چهارم <sup>الاول</sup> ربيع  
 سفر آخرت گزید و از بندگشاکشی این دارو گیر خود را و ارا تا بنده بعضی از تذکره نویس  
 در احوالش افراط و تفریط نموده اند و طریق تحقیق نه پیورده منصف خان منصف  
 هنگامه او در دیوان سخن از مافی الضمیر خود چنین خبر میدهد

<p>در سنگ فشان چشم من آن قامت موزون      هر چند که در پرده از پرده بروی      هر قطره خون از مرز ام کرم روست      شد یقینم تا ز می نوشی جنونم شد دو      گریه ام را یاد شمع روی او تا کرم کرد      خانه سوز و لم تعمیر بر د از سیل اسک      مور را هرگز نسکتی نیست زیر پاییل      بعشق روی تا با نش واد بویانه میر قصد</p>	<p>نه نیست روان بر سر این سر و چنان است      چون آب بگوهر که نهانست عیان است      این گاه مگر پر ز شرارت است بیسید      میشود آتش و بالا آب چندان می بید      اسک همچون و عن بر شعایر آن می بید      شمع قائم کشت زان اسکی که از چشم کلید      جسم زارم ای فلک باشد تو انامی کرد      چه کرد شمع هر سو ختن پروانه میر قصد</p>
---	---

در آن محفل که بنفشه بیگ پیمان چشمت  
 برنگ آینه از خود خبر نمیدارم  
 جگر پرورده داعی کباب شعله رخسارم  
 منم از کشتگان عشوه آنخشم آینه  
 سینه نختی خاموش ساز حرف کیران شد  
 کلهای تمامی تو آغوشش کشایند  
 حرف لطا

شراب شیشه و جام و خم و خمخانه میر  
 تو در کنار و من از بهر وصل حیرم  
 چراغ لاله افروز در شک چشم خونبارم  
 که باشد جوهر شمشیر در بروی او چینه  
 رسید این سره آخر لب هر شکوه آینه  
 ای رشک گلستان چو سیر حین آن  
 طالب

تخلص مولوی شاه وجیه الله پسر محمد حبیب الله است و وطن اصلی او عظیم آباد  
 پدرش از عمده سوداگران آن سواد طالب در آنجا تحصیل علوم نقلی و عقلی برداشته  
 و شرف بیعت از خدمت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر عرفای آن نواح بود  
 حاصل ساخته بعد رحلت پدر خویش مال و متاع خطیر متروک که او بسا کین و غنا  
 بخشیده از آنجا بار او زیارت حرمین شریفین زادها الله تعالی ثواب و فضلا  
 در سال یک هزار و دو و صشت و سه هجری وارد مدراس کردید و بعد از  
 قید الماراشد من قید الحدید مدت دوازده سال بلازمت نصیرالدوله پسر  
 سکونت ورزید بعد از آن راه بیعت الحرام شده از ادای حج و عمر

وزیارت مدینه منوره و دیگر اماکن مقدسه شرف دارین دریافت سعادت  
 باین ملک نموده چندی در شهر کز عرف ترجمانی اقامت فرمود باز بجاذبه  
 رخت سفر بجانب آن بقعه مبارکه کشید و بجهت حصول مناسک تشریف سعادت دوباره توشیح  
 پس از آنجا حسب لطلب جناب نواب حممت نواب فایز این دیار شده بلا  
 معزی الیه رسید و بتعلم حضرت نواب رضوان نواب مامور گردید اکثر اوقات  
 بمقتضای موزونیت طبع بکفر سخن میپرداخت و دیوانی کثیر الهم مرتب داشت  
 آخر کار در سال یک هزار و دو صد و پست و نه هجری اینجهان گذرازا و گذشت  
 و بیدار جمال شاهد حقیقی ذخیره آخرت ایناست طالب پیش سخن فهان  
 باین اسلوب عرض مطلب می کند

ه

<p>که رسد از زبان چون خام هر دم می          چو شمع کرم بزم تو ای مستم جبار          که بیک چشم زدن کار تمام است اینجا          کلی کر میرود زین گلستان دیگر شود پیدا          چو مرغ نامه بر از نامه بال و پر شود پیدا          در صحن باغ خوش نبود شور زاعها</p>	<p>بسی دست نبود حاجتی مرد سخن کورا          کجاست طالع بید از تاشبی سازم          کینه بر زندگی خویش مکن بسجوجا          بهار حسن را هر دم تماشایی و کربانند          حدیث شوق کرسازم رقم بر صفحی کاغذ          رنجم بسی ز قول رقیبان بزم یار</p>
---	---

ناز معشوقان فراید از نیاز عاشقان  
 هر که بر عارض خوبت نظر انداخته است  
 بسکه از فرط علاوت نتواند و باشد  
 بابت میل دل بن موسی بسیار است  
 آن لعل سگرین سخن شنانش  
 شب که دل از شوق دیدار خست بیتاب بود  
 ناز و اد از طفل بود خوش نمایی  
 با همه پیر و جوان طفل خوی نیک دار  
 میخورم چون کواکبش دیده از لیس خج و تاب  
 شب که در جلوه که حضرت جان رفتم  
 دست از حنا ساز نگارین نگارین  
 شبی حال دل بر داغ را طالبم لرم  
 حرف لعین

می نماید خنده کل از ناله های غمگین  
 شمع سان لخت دل از چشم تراند خسته است  
 کله کم سختی زان لب شیرین بجا است  
 بر سر تنک سگر جوش گلشن بسیار است  
 بی بیات عقده دل بی صبر و اندیشه  
 چشم از لبین مقرراری چشمه سیاه بود  
 تا نخل نو برست شود زبان نر لذیذ  
 در خم و مینا و ساغر جلوه گر چون بادیه با  
 موی زلفش تا بروی آتشیش دیده ام  
 شمع سان داغ بدل انگ بدامان فغم  
 آتش مزن بجان و دل بیقرار من  
 بدستم صفحه کاغذ نده چون بل طاووس  
 عزت

تخلص عبد القادر نایطی الملقب بحطیب است در ایام ریاست شمس الدوله و در  
 ضیاء الدوله پایه اعتبارش بسیار بلند بوده است و او ثابت از استعداد

عصر حاصل کرده فکر سخن می نمود و خط شکسته بجان بسکی می نگاشت و همهت  
 خود بر بیت طلبه این فن می نگاشت صاحب کلدسته احوالش زیاده از  
 قدری نساخت و بیست ترجمه او بنزد اخته کلاشن در چشم باریک بنیان بر  
 اعتبار عنقه دارد

عزت نجم ابروی یارم سوند	هر که بجزود کاست کمالی دارد
پای تار نشا ام از جان کاهم بر سر	آرزو با هر قدر خون گشت من با غر زوم

### عظیم الدین

پسر احمد کلیم خان نایبی است از استعدان روزگار بود و از علاقه داران این گاه  
 آخر حال بخطاب پدر خود سر بلند کردید و همین قدر احوال او از کلدسته هم رسید  
 در سخن کوئی باین عظمت دست گاهی دارد

رستم میدان عشقم مغفوم از کل کنید	حلقه های جوشتم از دیده بلبیل کنید
----------------------------------	-----------------------------------

### عاصی

تخلص نوح الدین محمد خاست از طرازمان سرکار و الا جا بهی بود و فکر سخن بجان گشته  
 و درستی ننمود در ایق و در کلدسته همین قدر احوالش تحریر ساخته و تفصیل آن  
 بنزد اخته سواد کلاشن در چشم خوش نظر آن سخن باین رنگ سیاهی میکند

<p>دور پیمانہ بدست من و نشت مشکن دل که شکست من و نشت</p>	<p>تا اینجا نشت من و نشت جلوه نشت در آئین دل</p>
<p>ایضا عزت</p>	
<p>تخلص حکایات بر شاو پس صاحب را ملازم نصیر الدوله بهادرست در صلوة نیلور از ویرانه عدم به آبادی مستی شافت و هماغجا استعداد می خواند و نشت موافق کارروائی دفتر داری دریافت بعد از آن بمدراس سید پس از جلوت بدر خود ملازم سرکار معزی الیه شسته بدار و غلی کتب خانه مامور گردید بقبض صحبت بعض مستعدان این دیار حشمتی در نظم و نثر پیدا نمود و در شعر کوفی و انشای پر از خطی بود عند الفرصت بکفر غزل طویل و ساده میپرداخت آزار بر وقت حجاب و ماهران این فن با دعای بدیهه کوفی تخریر مساحت رفته رفته از خدمت غشی که کو نمنت بمشاهره پنجاه هون علم افتخار افروشت و در سال یک هزار و دو صد و ونشس هجری اینجهان کلمات را واکدشت شاه کلا مشن پیش طالبان سخن چنین عزت دارد</p>	
<p>سر رشته هر مطلب هر کاربردست چشم ز رخت مطلع انوار بدست چشم سپهش تنغه خمدار بدست</p>	<p>تا و امن ز رتار تو ای یار بدست در عشق تو گردیدم محزن اسرار یار بچه رود بر سر عاشق که زار بود</p>

عزت که در افغان بود از حد الهی  
روی تو روشن است چون خورشید عجم  
آبی اگر بسوی چمن در گل و بهار  
از شاخ و برگ بال و پری ساز میکند  
چون دید عند لیب تر از تو عشق با خست

از آب سخن گوهر شهوار بدست است  
بشایسته تا که ششم را سحر شود  
ساید بیای نازک تو سر گل و بهار  
تا در هوای تو بپر و سر گل و بهار  
افتاده از تو مهره بشد گل و بهار

### عتیق

تخلص حکیم محمد صبغه الله خان ولد محمد عنات الله مایطیست در سن یک هزار و یک صد و  
نود و نه هجری در شهر کر بکستان جو چشم کشود و در اوایل حال الکتاب مختصر است  
فارسی و چغیزی در طب از پدر خود نمودن بعد دیگر کتب فارسیه و در عربی تا کافیه  
بخدمت مولوی شاه وجهه الله طالب و مولوی احمد الله گذرانید و از صحبت  
حکیم عظیم الدین خان نجل خود را استفیذ کرد ایند تقاضای آب خوز و این دیار  
در سال یک هزار و ده صد و پست و چهار هجری ملازم سه کار نواب رحمت نام  
گردید و از مولوی میر محمد صالح بخاری چیزی در حدیث بسند رسانید هم خود  
بمطالعه کتب طبیه و معالجه مریضان نگاشت و در کثرت علم خدایت و چهار  
این فن در ضمیر شهرت افراشت بی پروائی و استغنائی در مزاجش بمنزله کمال

ممکن بود و از کسی اخذ حق السعی و صدقه ندادی نمی نمود با بعضی اعزّه در بار طبعش نامر  
 افتاد بنابر آن در سخن بنصت و یک هجری ملازمت سرکار پیرا استغفا و ادباً  
 موزونیت طبع خیال سخن سخن در سر میداشت و شعر عربی و فارسی هر دو می نگا  
 افلاطون وجودش در سال شصت و شش هجری در خم فغانستان بدار الشفا  
 رحمت شافی مطلق بیوست سر و موزون کلامش با این عنانی از بند ستم آزاد است

که رشک لیل و بهار است نقش نامه ما	بوصف کاکل و رخسار کیت خاتم ما
که هر طبیب سن از دست خویشتن میوخت	تب فراق تو شب آنجان بدن میوخت
که سوز دل همه شب شمع و آتین میوخت	کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دل
ضیای جسم تو بیرون ز پیرهن میوخت	چو نور شمع که در شب بر آید از فانوس
ماهی ساق بتان رشک سقنقور است	آمی اطبا نسخ باه در آب اندازید
که دارد در دیار عشق ساما نیکو دارم	بسر خاک و بلب آه و بچشم آب دل آتش
خط زنگار آخر خورد قرآنی که من دارم	دل سی باره ام را کردی جان خطش غار
ببین او غنی گشتم ادای و ام میجو اهم	تو ای جانان مراد مغلسنی کی بود و آدو ضر
یافت آخر بلب چاه ز نخدان کسی	آب حیوان که همی جست دل من یک عمر

رویت چمن و غنچه دهن عارض کل	لب لاله نبفته خال وزلفت سنبیل
خط سبزه زبان سوسن خیمت بز کسر	خوی غم مژه خار و دل عاشق بیل

## عاشق

تخلص مولوی سید عبدالودود سپهر مولوی سید غلام محی الدین نقوی المتخلصینا  
 است اصلش بلده کره از مضافات صوبه الہ آباد بود و یکی از اجداد او بسبب  
 تقریر جاگیر بطریق تمغادر ضلع بردوان متعلقه بنکالہ دارد کتبہ بتعلیم احکام دینیہ  
 اشتغال نمود اکثر اصدا فاش موصوف بفضل و کمال و در خانہ ان و سر رشته در  
 تدریس جاریست تا حال پیر بزرگوارش عہدہ مدرسہ دار الحکومت  
 کلکتہ میداشت و بہت خود بر تربیت طلبہ می گذاشت عاشق در مقام جو کہریہ کہ  
 قصہ از قضبات ضلع بردوان است شمار عدم از شراب ظہور سگست و بجز و حصول  
 شمار ہوش در مصطبہ کتب نشست کتب درسیہ عربیہ از منقول و معقول پیش  
 مولوی محمد امین اللہ مدرس مولوی سراج الدین علیخان مولوی غلام سبحان خان  
 قاضی القضاات خواند و کتب فارسیہ و افکار خود ہم کد مت ایشان گذرانہ  
 سن یکہزار و دو صد و بیست و دو ہجری حسب الطلب ارباب حکومت بدر  
 رسید و بر عہدہ افتای ضلع کنتور مامور گردید بعد چندی بکار قضای دایر و متا

ترچیا علی عرف نهر کر قریب یازده سال پرداخت و پس از آن بخدمت آقای  
 صدر عدالت متعین گشته تا پست و پنج سال رخت اقامت درین دیار انداخت  
 من بعد بسبب موقوفی این خدمت صدر امینی ضلع چکلی همیشه حاصل کرده رحل گزیده  
 در آن طرف نهاد و پس از مدتی نظر بعارض بدنی و ضعف قوی مدد معاش  
 قبول نموده ترک خدمت داد اگر چه از عمر کثرت غاسوای یوان مختصر تصنیف و تالیف  
 کتابی پرداخته اما برکت ممتد اوله عربیه بطور تعلیقات چیزی تکریر ساخته و وزم  
 ذی الحج سن یک هزار و دو صد و شصت و هشت هجری در مدراس رحلت نمود و در  
 شاهراه میللا پور مغرب روی متصل مقبره دلیر حکم بهادر مرحوم آسود طبع عشق  
 ایزد او با پریراوان خیال باین آشفته کعشق دارد

از من ز سدا غبار کس را	بر خاک جو نقش با فادوم
دست از جان بسته در عشقش و صنوداریم	از مساس مصحف رویش گنه نوشته اند
بصد لب میکنم تفسیر ریخ ضعف پیرها	چنین چنین با که دارم بر جبین و کهن
چو رخت خویش بدم از بیجان تنها	چه فایده که بهدم دور و ز برد ازم
چو میل سر بر روشن میکند چشم تا شمارا	مرا عاشق باین ضعف بصارت مصرع شوکت
کار با سخت جا بل افشاده است	کنند صبر این دل نادان

برهنه ز جنون خواهد آر بدن پوشد	سری کشد بخدم جامه کفن پوشد
عروس فکر شوخی هنوز عریان است	هزار بار اگر خلعت سخن پوشد
از بس ز جمع مال جهان من غنی بزم	دست روم زر عیشه دلیم بران بود
یار دل را برد و اشکم جوهر نور چشم	نقد را در دم ربود و جنس را سیلاب بود
منتظر یک نظر انعام ده	خشک مغزم روغن یادام ده
درک دهنست محال عقدا	در وصف لبث کجارسائی
هنست در بازار عشقش غیر سودا خون	بیخرم این مال عاشق میدهم فرزانی

## عظیم

تخلص نواب عظیم جاه سراج الامراء عمدة الملک اسد الدوله غلام محمد علیخان بهادر  
 ذوالفقار جنگ فرزند دوم نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب است در سن ۱۲۱۴ هجری  
 دو صد و هفتاد و هجری جلوه افروز انجمن شهود کردید و بعد حصول شعور پیش حافظ محمد  
 بحفظ کلام مجید کوشید کتب عربیه و فارسیه نقد را حیناج بخدمت مولوی وجیه الله  
 طالب سراج العلماء مولوی محمد سعید اسلمی و دیگر اساتذہ برکاری خوانده و اکثر  
 اوقات عزیزه خود بمطالعه تفسیر و حدیث گذرانده در اواسط عهد ریاست  
 جناب قبله گاهسی نواب اعظم جاه بهادر رضوان مآب بخدمت مدارالمهامی در بار

ما بر بوده و بعد رحلت حضرت معزنی الیه تا هفده سال نیاست این خادم العباد  
 سر برایی بجای مقام سرکاری نموده باقتضای موزونی طبع سر سخن طرازی میدارد  
 و بیشتر در لغت و منقبت می نگارد امیر فکرش در ملک سخن سخنجی باین دو نگاه عظیم الجاه است

<p>پدر و مادر خود را بکنیم بر توفدا          حق دید هر انکس که بیدید منت حضور          گاهی ز سر بد دل من سپح کرد ورت          که بیگ بهتر از عرش برین است          از رافت عظیم بدینا و آخرت          نیست درد و جهان مگر احمد          حاکم بر اولیای کرام است محی دین</p>	<p>ای شد تا جو رحله رسولان خدا          در کون و مکان نیست بجز بر تو نورت          اینخواجه عالم تو امید عظیم است          خداوند انانی روضه او          ای سگیر درد و جهان دست من کبر          بنده بی نظیر رب احد          تابع بود زمانه و املش بحکم او</p>
--	--

### علیم

تخلص معنی الدوله محمد علیم الله خان بهادر پیر و زجنگ بسر سراج الامرانواب  
 عظیم جاه بهادر است در سن ۱۲۶۰ کهنار و دو صد و چهل و چوبی در مدرکس قدم بمیدان  
 شهود گذشت و بعد دستیار بی نقد رشده و نیز استفاده چند کت در سیه فارسیه از  
 اساتین سرکاری برداشت در سخن کوی نسبت تلمذ بسید مرتضی بنیش میداشت و خط

شکسته زیبا ترمی نگاشت بی پروائی و شوخ مزاجی با تیزی طبعش تو ام بودی  
 تاریخ فی البدیّه منیمود در سال یک هزار و دو صد و شصت و شش هجری در  
 شباب بسفر آخرت پردخت و منزل ناگزیر اوطن خود سا اوراق مسودالش <sup>خست</sup> شد  
 برک خزان دیده رو پریشانی میدید برادر علاقی او عمده الدوله محمد نورالله خان <sup>بهادر</sup>  
 جرات جنگ بنا بر یاد کاری زمانه برشته جمعیت کشید علیم در علم سخن طرازی  
 چنین معلومات دارد

ترسم که شود چاک ز میثابی شو قم	کین اطلبین جرح است قبای کهن ما
اگر طالع بود بیدار غفلت کار دارد	که رهبر بهتر از خواب کران نبود ز لچار
شوخی آن قره بے پروا	طاب رشوق مرابال و پرست
بردار دل زهر و جهان با یکانه بند	چون تیر از دو خانه نظر بر نشانه بند
کز تو میخواهی کنی سیر عدم	محو دیدار میان یار باشی
داعیهای دلمن کلزار است	در خزان طرفه بهاری ارم
اسک کلزنگ ز چشم بریزد	در نظر لاله عذاری دارم

رباعی در تاریخ جلوس عظم گوید

بنشست بر اورنگ شه عظم ما  
 و خنده شود از کرم رب مجید

تاریخ جلوس اسرار آداب بدان

بر دوشن ولایت قدم غوث رسیده

## عشق

تخلص حکیم عبدالباسط پسر مولوی محمد مهدی و اصف است در سن پانزده سالگی  
 و نسی و هشت هجری در شهر مدراس از سنگ نای عدم بشا همراه وجود کسبید  
 کتب عربیه و فارسیه بقدر ضرورت از پدر خود و حاجی زین العابدین خان که  
 اوست و خان عالم <sup>خان</sup> بیاد در فاروق بسند رسانید اصلاح سخن از ایشان در غزل  
 و قصیده بکمال سرعت می نگار در زبان انگریزی و پانزده فن طب فنی از  
 مستعدان اهل لسان آموخته و بهره وافعی اندوخته همواره بمعالجه علیدان می پردازد  
 و اوقات خود درین کار صرف می سازد سرگذشت روزگار و احوال بر دیار  
 بهفته بیکار بقالب طبع می آرد و نامش تفسیر الاخبار نهاده است هزار سید فقیر  
 مزاجش در وادی افکار باین سوزش ناله عاشقانه می کشد

گفتم که دل بروی تو لبم بچیده گفته	این تازه شاعر است که مضمون <sup>بشکفته</sup>
ای نقش نام روشنت آنگونه خوش سواد	که حرف حرف بر لبم بچشم بکین کند
گر می عشق تو زود در دل ما نشاد آتش	خانه ام که در جو آتشکده آباد آتش
صد زبان میکند از شعله بر سوزن طبع	از غم سوختگانست بفریاد آتش

<p>خسته غشم و هر چاره گری بد تشنیم  دست برداشت ز من بوی علی بن عباس  بر زلف تو حال دل شنید که کند عطر  لب لب سید ز سودای ابروت هم تیغ  بارگسوت بر نسا بد از سبک و حیتم  یترنم بعد شهادت دم شاهای از خون  چشم شوخت نذا از گشتن عشاق طول  ویده بی دیدار تو از آنک در پشت و شو  وردلم ابروان تو تیغ دو و نیام یک  برم راه آن صنم طرح نماز اسکم</p>	<p>ریح من گفته و گریک مرض و تشنیم  طش بنض مریض تو کند و تشنیم  سروشکی قیس میلی کند در عطر  دلین قوت صغف است قامت خم تیغ  بس بود همچون سخن تا نفس پر مهم  مشهدم رشت سخره و ماهی از خون  نشود سیر بی برد سپاهی از خون  چون قلندر شرابان بی نماز و با و شو  غمره پر دو چشم تو تیغ یک و نیام دو  سجده نقش پاکتم کار سیکه و کام دو</p>
---	---

عارف

تخلص شاه احمد ابو تراب قادری پسر محمد صنفه الله ملازم سرکار است وطن اسلامشهر  
اولایجا پور و نیا قصبه ادگیر بود و او در سن ۱۲۲۱ مکنز ارود و صد و چهل و یک سالگی  
در بدره سن چشم تماشای بهارستان وجودش در عربی تا بدایه حکمت از  
طرازش خان بهادر و چیزی در حدیث و فقه و حساب و هیئت و معانی از حدیث

قاضی الملک بهادر و مدار الامر بهادر خوانده و کتب متعدده فارسیه و مشق سخن  
 پیش مولوی راقم گذرانده طبع رسا دارد و فکر شعری و دیباچه و هینوز در باب تحصیل  
 علم سعی نیاید و نزدیک مولوی یوسف علیخان درس میرزا هم میگیرد دست بیعت  
 بدان حال عینی خود مولوی واقف زده و خرقه خلافت هم از ایشان در بر کرده  
 و سلک ارباب مشاعره اعظم السلاک دارد و افکار خود پیش سخن طرازان این محفل  
 عرضه میدهند پیش در اشارات تفاوت شش سال از سن ولادت عارف قلم فرموده  
 و با این ارتباط و همنشینی او در بزم مشاعره راه تحقیق نه پیورده سالک فکرشش  
 با فن خیال چنین معرفت دارد

از پانصد بار شن بسیار بنارا	شد خانه دل ریخته از کثرت زار
از برای بوسه پا حکم تا اودی مرا	میزد بر سینه سنگ و خون شود کبیر حنا
سر پا دیده بیدار گردیده هست کوبها	ندانم شوق دیدار که این ماه رود در
کرده ام عارف بسان خاک مسکن ز بر پا	از برای بای بوس بار با صد اشتیاق
دل جو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب	رابط الفت سینه صافا نزا بود با یکدیگر
چشمی که سر ساسنود از خاک بای غو	ببند جمال شاه معنی بر یک لفظ
حسن آئینه در غم باشد	چه تراشی خط از رخ تابان

<p>نافع بیماری من گشته سیاب شد  بجای آب در چشم کواکب خون نایت  حارف بنویسم اگر از رفعت بغدأ  چشم ای زاهد مبنده از حسن نشین زینهار  نمی آید لبان روح در تکریر تصویرش  بود بخواهش روغن تمام عمر چسب  در عدم هر چند از یاد دماغش بوده ایم  سود مضمون صید دل او ابعیده عجب  فایق</p>	<p>در و هجران رفت چون خاک این دنیا  بر آرم دو دایمی که بیاو آن لب میگرد  بر صفح و طاس شود حرف منبت  کی بسند و خواب راهت سحر پر میزگار  ز بس وارد لطافت صورت پاک کار من  بسرگشان ز طمع نیست هیچ گاه فراغ  بارگ الله گفتگوی او سیجائی نمود  و چه چون تاب کیسور اتم نازیده نازیده  حرف الفاء</p>
--	---

تخلص مولوی سید خیرالدین لیسری معصوم خان امامیت مهر وجودش در سن ۱۱۸۸  
یکهزار و یکصد و هشتاد و هجری بحوالی مدراس با وج هستی کشید و از محمد خیرالدین  
فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش کردید کتب تحفیه فارسیه در او کتب  
از امیرالدین علی سند ساخت و پس از آن فایز این دیار شده از شاه امین الدین علی  
و مولوی حافظ حسین و ملک العلماء مولوی علاء الدین تحصیل علوم عربیه پرور  
شاهد سخن را بزور اصلاح جناب مولانا آگاه بر رفت نمود بغرض تربیتش از صنایع

و بدایع و غوامض و نکات و وقایق و محسنات شعری کدام عقلم که بناخن  
 سعی کنشود همین شاکردی او کوس استادی نواخت و علم خوش فکری در عرصه  
 عالم او را نخت مشاطه طبع ز کینش چهره عروسان خیال را با غازه مضامین تراکت آئین  
 آراسته و زلف با کار افکار را بصید پیچ تاب بندش چست ترکیب درست پیراسته  
 همت خود پیوسته بر تربیت شایقان سخن می کاشت و همواره نظر اشفات بر اصلاح  
 راغبان این فن میدشت بغیض نلذ او اکثری واقف معانی رکین و باعانت  
 تعلیم او بسیار ماضر ملک مضامین در سال یک هزار و دویصد و سی و دو هجری رخت  
 غربت جانب حیدر آباد کشید و بموجب بانصد رو پید بعهد مدستی نام را  
 چند و لعاشته بکمال خوبی میکند را نید آخر کار در سن <sup>۱۲۳۲</sup> یک هزار و دویصد و چهل و دو  
 هجری هماغا بسفر آخرت گرا نید و در بزم خموشان منزل گزید کرسی کلامش از عروج  
 معنی باین نمانت درجه تقوق دارد

<p>بر یک کل بهار آرا محفل کن بیانم را          یعنی ز آب تیغ تو تر شد کلوم را          که عطر صندل افزون تر صندل میزد بود          رام پایان نشد از ماست بیکانه ما</p>	<p>آهی غم سنج بخش چون بلبل زبانم را          آخر رساند تشنیکم تا بجو مرا          عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد          در کلور شسته ز بار فکندیم زانک</p>
--	---

<p>         کمرار سپینه برون شد دل دیوانه ما          که در پیری توان کردن بهمت پهلوانها          می رباید کهر با از خاک بر کس گاه را          کاستن در آخر هر ماه باشد ماه را          بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمیدنها          یغنه داغ کنه موی سپید است مرا          بطله بوسه باران شود بهمان مهتاب          خواب را کیفیتی باشد بریر ما مهتاب          کرد تا اثرش باطن ناله های غمخیز          حاجت بفرش نیست بکاشانه جناب          دامن گوهر ز موج خود نکند دزد آس          خورده است تیر غمزه او بکسر آفتاب          کشت هر تار نهالی رک آهوشب          تا کلو گرمی خورد میناز کیفیت بریت          هرگز او دیدیم چون آئینه صورت شناس       </p>	<p>         فوج طفلان سرشک است دوان از چشم          بدوش خم فلک راه نوبر دشت دستم          حسن عاشق را بخود از جذب پنهان میکشد          خواستن پیرانه سرافرازش عشرت خطاست          بلند می باید انسان از تواضع بر کزیدنها          موسم پیری صبح امید است مرا          حجاب دیدن روی تو میشود شکم          نشاء خوش میدهد در موسم پیری شراب          چشم کل میگرداند از شب نیم چو ابرو بهار          آزاد دل اسیر کلف نمی شود          صاف مشرب را نباشد تهمت الودک          فایق بگرد مهر نه خط شعاعی است          وحشت آماده شدم آنقدر از فیض چون          در داغ بوج مغزان نشاء تا تیر غیت          بسکه از وضع جهان بیجا بکیهار و ناست       </p>
--	---

حیرت زده عالم امکان وجودم  
تا نظر کار کند مشق جفای سازد  
میزند دست بسرم و مک از هر فرزه ام  
سیاه روشنود آنکس که عیب بین کرد  
سرخ چشم من از گریه نباشد فایق  
کلکشت جالش نتوان کرد از اسبگ  
شد بسکه دل از کلفت ایام مکر  
سینه بختی نشد زایل جو کسکم  
بر مزارش کنبندی کرد بنا از کرد باد  
منظر رحمت حق جرم سیه کار است  
جذب حسن تو اینست که از بال نگاه  
شمع انگشت تحیر طلب از شعله گرفت  
از بوقلمون ناله دل سوختگانست  
هستیم با فنا هم آغوش هست  
کجا فایق تواند سیر باغ از مانوانی با

دارم ز زبان دروین خویشتن انگشت  
چشمیت ایگانه براند از چه ست تم هست  
بسکه دروانه اسبگ ز فراموشی رنجیت  
چو خاوه بر سخن، هیچکس مدار انگشت  
آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند  
پای بکلم آبله دارست پلن سپید  
در سینه نفس موج غبارست پلنید  
بمشق گریه عمری کر چه شد  
هر که در رفقت هلاک و ورد امان میشود  
سر کند روشنی صبح ز جیب تار  
طایر مردم کم سوی تو دارد پرواز  
بسکه شد پیش جمال تو بحیرت و مساز  
بر سطح هوا جلوه کند شکر طلاس  
رغز این مکتبه بر سر از نویسین  
که موج بوی گل می افکند بیرون دیوارش

<p>دلی دارم ز بیانی فلک سیرت جولان ز درد عشق او یارب کتابی در فعل دارم</p>	<p>طبیعیتهای منقض برق شد کهواره جنبان که آه من بود چون مدبسم الله عنوا شر</p>
<p>بنده اعظم هم درین زمین غزلی نگاشته ام و پیش درینجا بخدمت نهادن <sup>که پیشتر</sup></p>	
<p>سلامت باد شاه عشق روز افزون شود نشان چو روز افزون صفای ماه من پنم ازین رسم برنگ نامه چون اسکسب اعظم نمیرود واع دل افروخت آخر خط مشکین که تا تماشای زرافشان چهره او کرده ایم زخم من چون ماه نو دارم سر بالید که ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اسکسب صحت سیاب میاز و طلار انقره کون بسان آبله در هر قدم بکوحسپه یار بدام بخودی دارونه تنها زلف او فانی در دست خویش دار دل داغدار من میتوان فن ادب از چشم او آموختن</p>	<p>که می کار و کهر از اسکسب جای تخم و تقاضا که بر کرد فلک آرد کلف بر رو کتابا بشر که خط آه نیابهی کرد خط بر رو جانان شر شام چون کردید فایق میشود در روشن چراغ بچه مزگان ما از اسکسب شد اختر کف خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق مشت خاکی بود آهیم رفت در سیلاب اسکسب بر صذر باش از تنوهای طبیع خویش و شد هناده چشم بره زار زار کریم کنم که خطش برک باین کردیده بهر خست بوشم این مهر نام است نیاید بکار من با وجود خامشی در پرده وارد گفتگو</p>

داشتم در دل تمنائی که از خود بگذرم  
 زهر تارنگاهی سوزن مژگان او دارد  
 سید خال تو بر چاه زرخدان آنچنان ماند  
 طبع نازک سخن سخت کجا بردارد  
 کسی بر غش من از بیکسی حیفی نخورد آخر

بعثتی کردم بحمد الله بادت سبو  
 برای چاکهای سینه من در رنودستی  
 که از پیر پرستش بر لب جامیت بندد  
 حکم شمشیر کند چین خطایشان  
 بهم آوردن مژگان من شد دست افروخته

### فدا

تخلص عظام حسین سپهر من علی ناست از حیدر آباد وارد مدرکس شده توطن  
 خرید و بغیض تلذذ جناب مولانا آگاه استعداد فکر نظم و نثر به هم رسانید طبع  
 رنگینش و بکلمین ریخته چهره شوق می کشید گاه گاه بهم نوالی ز فرزند سازان فارس  
 نغمه دلکش می سخید رایتی در کله استی بهین قدر احوال او اکتفا نموده و زیاده ازین  
 طریق ماجر ایشس نکام قلم نمی پیوده فدا اسپران خیال را باین فدی سخن  
 از سبب طمان آزادی سازد

دل شیفه طره یار بست بیسند  
 شب بر سر مژگان کسی لکه گذرد داشت  
 نه من ز کردش سیل و بهار کریه کنم

با کفر حرم را سرو کار بست بنید  
 بای کج هم آبله وار است پینید  
 ازین که گشت ز من چشم یار کریه کنم

چو روغنی که چکد شعده وار از شعل	ز جوش داغ دل خود شرار کردیم
✓	فدوی
<p>تخلص رای کاشی پرتاد پسر صاحب ای است در سن چهار و یکصد و هفتاد و شش هجری بمیل و جووشش در گلشن همیشه بیابنارس نغمه سنج بستی کردید و از آنجا یکم سالی در گلزمین لکنور رسیده پیش اساتذۀ آند یار در فارسی و کلام و ناگری نوای استعدادی بر کشید پس در سال یک هزار و یکصد و نود و شش هجری حسب الطلب جد خود راجه حکومت رام که دیوان کار نواب والا جاہ جنت آرام گاه بود بدر اسس رود نمود و بخدمت شایه عبدالقادر مهربان سر کتب فارسیه و شق سخن پرداخته رتبه خود از یکی هزار افزود بعد فوتی راجه مذکور تعنا نواب معزی الیه از خطاب ر آو خدمت پیشکاری صدر کامیاب گشت و پس از مرور ایام بسبب انقلاب زمانه عشرت را بصورت عشرت یافته در سن چهار و صد و چهل و هشت هجری ازین دار فانی در گذشت فدوی کوهر سخن را باین طور نثار جوهریان این فن میکند</p>	
جلد تن چو شمع صرف سوختن باشد	کی بصیر مرک تشویش کفن باشد مرا
بسضعیفم از غم آن شمع رو فانوس دار	استخوانی چند زیر پیرهن باشد مرا